هوای کوچه

۴۵ - ۴۸

مجموعه شعر : علی مقیمی

هوای کوچه

۴۸-۴۵

مجموعه‌ی شعر : علی مقیمی

پخش از: انتشارات ارغنون
تهران ـ خیابان شاه‌آباد ـ جنب سینما حافظ ـ شماره ۲۴۴

شماره ثبت دفتر مخصوص کتابخانه ملی

۵۲۳ - ۲۷ر۶ر۴۸

تعداد یکهزار جلد از این کتاب در چاپخانه نسرین چاپ شد

شهریور ماه ۱۳۴۸

سرانجام خسته از تماشای پروانه‌های لجوج
که سر به دیوار نئون‌ها می‌سایند .
با طرح ستارگان
شب اتاقم را
به اندیشه‌ی شعر سپردم .

می‌خوانید

رفتن
یا
ماندن

رفتن
یا
ماندن !
تکرار دایره بود ،
درگوش شهر .
وکنشی که :
چرخهای ارابه‌اش
از سرزمین بابل
آمده بود .

*

دربانان
به‌گوشواره‌های اساطیری
جام‌های شراب نارنج را
آویخته‌اند
که از چکاد بادبانان
افول نیمروز غرقاب را
با اردکان مهاجر
در میان نهند .

دعوت

دستهایت را
در دستهای من بگذار
و با من بخانه‌ام بیا
که از عرفان‌بوته‌های سبز
سرشار است .

و از آفتاب شرق
نور باران .
با من به خانه‌ام بیا !
تا در خلود یك نگاه ملکوتی
همه‌ی پرزهای بویائیمان را
از عطر اقاقیای خانه
پر کنیم .
و از گلخانه‌ی کوچکش
شاخه‌های اطلسی را
زینت
یقه‌هامان
سازیم .
با من بیا !
ای تردید بی‌حصار !
تا از دریچه‌ی تفاهم
- در خانه‌ی محقر من -
سیمای عور درختان تناور را
بنگریم .

و بازگشت مجدد را
به آنها
مژده دهیم .
که از صدای ما
جوانه‌های سبز درختان
رستاخیز را
ندا دهند .
و برگهاشان
مأمن فاخته‌های بی‌مأوا شود .
دستهایت را
در دستهای من بگذار
و با من به‌خانه‌ام بیا !
زیرا ، وقتی که تو بیایی
دیوارهای گلی باغ را
از سیطره‌ی آماج روبهان
ویران می‌کنیم .
و مزامیر شب را
از انحصار ستارگان

باز می‌ستانیم .
وقتی که تو بیایی
دیگر از مزبله‌ها نشانی نخواهی یافت .
و باغچه‌های شمعدانی
ورود ترا
تهنیت می گویند .

وسوسه

فاخته‌ای را دیدم
که از « راش » های سترون
نشان حجله‌ی بید را
می‌گرفت .
و از آفتاب‌گردان، پرسید که :

« چند است فاصله‌ی زهره ؟ »
اما ،
نمی‌خواست بداند که :
« خرمنزار کجاست . »
چه می‌پنداشت :
« که هیچ صدایی کویر را
فتح نخواهد کرد .
و باکرگی ، در انتظار ولادت
نوح را
تکیه داده بر عصای غبارآلودش
به ستوه می‌آورد . »

؟

کاکلی
تفنگ بادی‌ام را چکا

ند

و رفت.
و از پیری که با چراغ موشی‌اش

به تسخیر تاق کسرا
می‌رفت
پرسید :

«کرم شبتاب را
دست کدام نخجیرگر
به ظلمت کشاند ؟»

تردید ماندن

تردید ماندن
بنفشه‌های برگ بیدیِ مرا
از گامهای خویش
مأیوس نمود .
و ذات نباتی‌اشان را

در تلواسه‌ی پاییز

به خ

ز

ن

د

ه‌ای

تبدیل کرد .

و ناگزیر

چهره‌ی مه‌آلود پنجره را

من :

با ضربه‌های سبابه

شکاف می‌کنم .

و چشمان بنفشه‌های قشنگم را

در اندیشه‌ی بامداد

می‌شویم .

اما ، بخواهرم چگونه بگویم

آن زن که در گذرگاه پاییز

چشمانش

نوروز را
کف می‌زدند،
خود در زیر سقف بوریایی و چندل‌پوش
و اشباح خفاشها
متولد گردید.
بخواهرم چگونه بگویم
که در مرگ واژه‌های خلعت‌پذیر
و هجاهای بی‌اساسش
کودکان کلاسم را
عادت نداده‌ام
یك قطره اشك
حتا به دروغ
ایثار کنند.
وقتی آنها یاد گرفتند
گیاه را از فلز
عشق را از تعارف
و صبح را از غوك
باز بشناسند

خواهر ! تو در پریشانی‌ی گیسویت
حل کدام معادله را
[می‌جویی !؟
مگر استغاثه‌ی آن زن کولی را
از یاد بردی
که می گفت :
چلچله‌ها
در چادرهایمان
لانه نمی گذارند .
باری ، بیاد بیاور آنشب که پرنده را
به خاك می‌سپردند ،
چگونه ، با افروختن شمعی
(دیدگان منتظر)
در لحظاتیکه عنکبوتها
مجالی نیافتند
در شط تحسین
خالکوبی شدند .
و مقیاس باغچه‌های همیشه بهار
مقام رفیعی یافت .

فریاد هجرت

و من ، با پتک فولادین
فرو می‌آورم بر عرشه‌ی هستی
که تا خیزد ز جا سیمرغ و
با فریاد هجرت
قاف را
تنها
گذارد .

در این برودت موحش

در آن نیمروز شوم بود
که، ویرانیِ جسم تو شروع شد
و سایه‌های تند سکوت
در خانه ما.
دامن باز کردند.

و هم در آن هنگام بود
که من
اندوهم را
در پشت انبساط کاذب رخسارم
پنهان کردم .
و تو
خنده‌های مرا
که
محاط غم بودند
دیدی .
و در انعکاس چشمانت
شکیبایی را
به من
نوید دادی .

*

اینك
در این برودت موحش

ـ انجماد
جاری‌ی خانه ـ
غیاب ترا
باکدام واژه
توجیه کنم ؟

هیهات

چشمان تغزلی‌ات
سوره‌ی عشق را میخواندند
در برهوت بدگمانی‌ی من .
و وسوسه‌ی فریفتن
در حلاوت نا باوریم

زهرخندی می‌شد .
زیرا ، من از درون شبستان جوانه زدم
و در قعر این سیاهی
خورشید را
فراموش کرده‌ام
و عشق را .
و اندیشه‌هایم ابتدای جمادی‌ی خود را
صلا می‌دهند .
هیهات
همه‌ی پرنده‌ها مصلوب شده‌اند .
والا
به‌آوازشان
نقبی به صبح می‌زدم .
و جویبار نور را
در شیار اندیشه‌هایم
جاری می کردم .

به طلوعی فکر می‌کنم

به طلوعی فکر می‌کنم
که خورشید طالعش
قایق خود را
ازآبگرد یقین‌های بی‌حاصل
نجات داده است .

*

بهانه‌ای
باید
و یا سر انگشتی
هنگام
که قالیها
در اتهام نفتالین‌اند .
هنگام
که عابران
صدای خود را
به حجره‌های قاب‌فروشی
معرفی می‌کنند .

*

باری ...
به طلوعی فکر می‌کنم
که خورشید طالعش
قایق خود را
ازآبگرد یقین‌های بی‌حاصل
نجات داده است .

در سالهای کودکی

در سالهای کودکی
که خانه‌هامان پر از صداقت نیلوفر بنفش بود
ما ، سفره‌های شادابیِ خود را
در حضور خورشید
که طراوتی روستایی داشت

می‌گشودیم
و پنجره‌ها را
به حرمت درود بامدادی‌ی نسیم
به پیشواز سپیده می‌بردیم .

*

در سالهای کودکی
که ابیات قصیده‌ی شب را
فقط مادر بزرگها از حفظ بودند
ما ، آنچنان غرق الك دولك‌ها
بودیم ،
که چهار سوار س
ك
و
ت
حتا در نمناکترین انبارهایمان
اسیر سیرسیرك‌ها بودند .

در بارگاه اطلس‌های ملون

(۱)

چشمانم را
کلاغهای در به در
کجا می‌برند ؟
که شنیده‌ام : « نشات برگها را
(آوارگان کوچه‌های مهرماه)

با دستهای کاغذی خورشید
پیوند داده‌اند .
و فریاد کاهل زمین
ـ این گمشده
در وادی نئونها ـ
مقدم گرگهای گرسنه را
در رمه‌های روستا
گرامی دارد . »

(۲)

در آستانه‌ی هوشیاری‌ی تاریخ
ای کودکان دبستانی !
که با سرانگشت یك خواهش
کاری‌ترین زخمها را
در بارگاه اطلس‌های ملون
به مداوا می‌نشینید !
فردا ، پیروزی‌ی جغجغه‌ها را
که در تسخیر حریم پرندگان کوشا بوده‌اند
ـ جشن می گیرند .

و من، در تلاطم انوار بی‌رمق
با گامهای افیونی‌ی شهر
شاید،
تنهاترین
رهگذر
بی‌انتظار زمانه خواهم بود.

(۳)

نگاه کن
نگاه کن ....!
برادرم، به آن مرد سپید پوش
که می‌پرسد:
«افسار اسب خود را
بر گردن کدام درخت
گره بزنم؟»
سلام می‌گوید.

(٤)

ای دوستان سالهای دور!
در بیکرانگی‌ی این آسمان

کدام خورشید را
باید تجربه کرد !؟
کدام خورشید را باید برساحت‌آسمان جا داد
که عطر تفاهم بهاری را
بر پیشانی‌ی خود داشته باشد !؟
ما ، بارها ، با آن کبوتر سفید برج
در یک کافه‌ی دنج
نشستیم .
و از آشتی‌ی جسم مذاب آسمان
- خورشید -
و کومه‌های بخار آب
حرف زدیم .
بی‌آنکه در انسجام آن قطره‌های پراکنده
بارانی متولد شود ...

(۵)

ای روح نجیب کوه !
ای من !
وقتی چارراهها

در افق ساعت‌های شش بعدازظهر
نور می‌گیرند،
تو در کدام حکم ترفیع
کلمه‌ی نامتحد آ

ز

ا

دی را
لمس خواهی کرد !؟

(٦)

به آینه‌ها گفتم :
من از فریب دیدگان گلهای لاله عباسی
به‌تنگ آمده‌ام .
بیاد بیاورید
زمانی راکه نور پرید
و شما سوگوار شدید .
بیاد بیاورید شب را
که در میان دست من
به سان کودکی گریست

و زبان من چوبی گشت .

(۷)

اگر آواز کتیبه‌ای‌ی ابرهـای آسمان
ایمان شبدر را
در ذهن بره‌های گرسنه
بیدار می کند ،
من ، فریاد ملتمس کهور (۱) را
(که پلکهای خسته‌اش
از سفر ملال انگیز
- آذر ماه می‌آیند)
از عمق مردمک اطلسی‌های قشنگ
می‌شنوم :
« در انتظار مرغ باران
یشوعاندای (۲) خویش را
از یاد می‌برد . »

---

۱ - کهور : به فتح اول درختی است که در صحاری می‌روید .
۲ - یشوعا : یکی از پیغمبران است و نیز درختی است که در صحاری‌ی آمریکای شمالی می‌روید ٠ دارای شاخه‌های باز است شبیه دست انسان که به طرف صحرا کشیده شده‌اند ٠ و چون یشوعای پیغمبر دست خود را به سوی صحرای اردن هدایت می کرد ، بدینجهت درخت فوق را یشوعا نامیدند .

(۸)

ای دوستان سالهای دور!
دیروز بر اوج قله‌ی شعرم
فریاد می‌زدم انسان، از ....
سان
و لاشخورها، از هر سو
- در هیأت صلیب -
پرواز پرنده‌ای‌ی خود را
فخر می‌فروختند.

مرا سخنی‌ست

اینک
مرا سخنی‌ست :
با فصل انحصار نور .
با روز تولد ختمی‌ها .
و تورم غده‌های شهوی‌ی گنجشکان .

*

کاش ، کاش
غنچه‌های انار
برای من ،آگاهی‌ی جوی را
تفسیر نمی‌کردند .
و تماشای .نیلوفری
که به روبوسی‌ی ایوان
می‌رود ،
همیشه جالب بود.

دریغ

میان رخوت اتاق
وسیاهی‌ی رخساره‌ی حیاط
حنجره‌ی من
چه حجم ناتوانی‌ست .
تمام روز را

باندوه باغچه
سر کردم .
و امشب
چه تلخی‌ی عفونتباری
در کوچه ، زوزه می‌کشد .

کوچ

شب که آرام خزید از لب بام
پلک ایوان به دیدار شبستان می‌رفت .

تصویر

ماه : در نوسان مداوم دریا
کوه : در صبوری‌ی ما
ما : در حصار شب

زنگوله‌ی زنگ زده

ما ، در فلق
گام می‌زدیم .
وجویبار :
فریاد بع بع نخجیرها را
در پیچ و

خم
کوهستان
می‌بلعید .
همه سنگریزه‌های دشت
می‌دانستند :
«که دب اکبر زنگوله‌ی زنگ زده‌ای‌ست . »
زیرا ، وقتی از قهوه‌چی
پرسیدم :
« تا منزل چند ستاره‌ی دیگر
به خاموشی می‌گرایند ؟ »
ستارگان ترازو را
نگاه کرد .

سفر (۱)

یالهای برادرم را می‌گیرم
و اجابت می‌کنم
دعوت آن پرنده‌ای را
که تا فصل تخم‌گذاری
برایم آواز بخواند .

کمیت !
ای برادر همیشه
با غزل غزلها
به بارگاه سلیمان
سفر خواهیم کرد .

سفر (۲)

با دستهای تهی
شب را در نورد بودم
خنجرهای آخته
در سراسر راهم
برادری را در کام سرخ خود

می‌نوشتند .
و عطوفت مادری
در قوطی‌های شیرخشک
خلاصه می‌شد .
بارها ، از خود پرسیدم :
« خوابم یا بیدار ...؟»
چراکه در فصل سوء تفاهمها
انسان حق دارد
بیداری خود را
شک کند .

خواب سفید

ابتداء
مقصد باغچه‌های همیشه بهار بود .
اما :
در انتظار آنقدر ماندیم
که پوسیدیم :

و جسم ما
در سماجت لحد
یورش‌گاه نیش‌های حریص
- موریانه‌ها شد .
وزان پس
در تن پوش همیشگی‌ی خود
(کفن)
خواب سفید دیدیم .

قصه‌ی خرمن خاك

ما ،

قصه‌های « خرمن خاك » (۱) را

که باز گویی‌ی خرجین‌های پر برادری

بود .

---

۱ - در را مهرمز (یکی از شهرهای خوزستان) تپه‌ای هست بنام تپه‌ی خرمن خاك در افسانه‌های محلی در مورد این تپه حکایتی سینه به سینه نقل شده است که : در سالهای پیش دو برادر بودند که زراعتشان مشترك بود ، موقع برداشت خرمن هر یك سعی میکرد مقداری از سهم خود را به برادرش ببخشد و البته در خفا یکی باین حساب که برادرش متأهل است و خرجش زیاد و آن دیگری باین حساب که برادرش مجرد است و باید سر و سامانی بگیرد موقع حمل محصول به خانه چند شبانه روز با وسایلی که داشتند غله خود را به انبار میبردند و دیدند هر چه میبرند تمام نمیشود آخر سر دست دعایشان بلند کردند و چون دیگر جایی نداشتند گفتند خرمن خاك و خرمن خاك و خرمن به تل خاکی مبدل شد که آیندگان به‌بینند و عبرت بگیرند .

و داستان جنگل‌های باکوه را
که خوف ددان
- در انبوهیشان -
سکه‌ای تقلبی
از پیرترین مرد دهکده شنیدیم
از بازمانده‌ی روزگارانی
که سیمرغ .
در نزدشان مقامی افسانه‌ای
داشت :

روی گنبد شب

در جاهلانه‌ترین اغنای یك شكوفه
که کفترها
روی گنبد شب
بالهاشان
آو

یزان بود .
شفق ، زبانگ خروس
برون جست .
طراح نوسان خرمنها
در ذهن باد
نقش می‌بست
و نارون‌ها در تغافل
سپیده بودند .

طرح

مسافران باستانی
تا جزیره‌ی انزوا
برادر بودند

*

کلام متواضع «بدرود»

آنگاه

بر چار دروازه‌ی جزیره

می‌خندید .

تا فصل صعود ....

بیا
و قندیل دیدگانت را
در وهم این تنوره‌ی بی‌روزن
بیا
- ویز

و اشتیاق بودن را
حلاوتی بخش
که هنگامه‌ی چاووشی‌ی کعبه‌های انسانی‌ست .
بیا
و میوه‌های کاج را
که دیروز باد انداخت
امیدی باش
به فرا رسیدن فروردینی دیگر .
بیا
و از شاخه‌های عشق
گل تاج زیبایی بساز
برازنده .
و کبکنجیرهای وامانده را
توانی ده
که تا فصل صعود
راه بس کوتاهی‌ست .

باور

در طنین اذان مغرب
که با رگبار تگرگ آمیخته بود.
و همهمه‌ی گله‌های رم خورده
که سوی آغل‌هاشان
روانه بودند؛

«گله‌پای (۱)» عزیز می‌جستم
به‌پاس اینکه وفادار است .
به‌پاس حرمت وفاداری .
اما ،کلنگک ،که سستی زمین را
باور داشت
بقعر صخره‌ای خوفناك
مدفون شد .

---

۱ - : سگک گله

عاشقانه

در آذرخش نگاهش
الماس‌های خواهش
(تسبیح وار)
متلالی بودند
و من ، در فریاد سکوت لبانم
آرام می‌سوختم .

طرحی از پرواز

پرواز خاطره‌ای بود
که از کنام من
سر به‌آسمان می‌سود .
بگاه ،
که اسبان قدم فاتح را
در آشیخور « سیاه‌گل »
غشو می‌کردم .

تا بر غلاف نیزه‌های تکیده

(۱)

تدریج
و التقاء کبود وریدها
از عمق خوابهای من
گویاترین قصه‌ی ابلهانه‌ی کوچ را

به شهر پر سخاوت بسمل
به ارمغان می‌آورند .

(۲)
ردای مرثیه
مرا ، به‌کوچه‌های تدفین
ره می‌سپرد .
تا بر غلاف نیزه‌ها می‌تکیده
استوارترین حماقت را
چنبره‌ای باشد .

(۳)
با نخی از برگهای سبز ، زرد و تیره‌ی امرداد
کلون دروازه را می‌بندم
که نبض سرزمین بودا
ایمان سیال مرا
به شفاعت بنشیند .

اندوه

دستی میان پنجره می‌گرید
و شاخه‌ای بر تابوت نور ...
رفیقانم که « رگبی » نمی‌دانند
ابریق نوپایم را
در بازارهـای مکاره
بهاءِ گفته‌اند .

RUGBY: نـوعی ورزش با تـوپ میان دو دستـه‌ی ۱۵ نفری در میدانی بوسعت ٦٦ × ۱۲۵ متر ، به مدت ۸۰ دقیقه ، پس از ۴۰ دقیقه بازی ۵ دقیقه استراحت می‌کنند .

« نقل از فرهنگ عمید »

کسی چه میداند .

در وسعت جزیره‌ها می‌توان خاموش نشست
و در پناه توفانهای بی‌صدا
از ستون استوایی‌ی بادگذشت .

*

کسی چه میداند

مهتابیها
در کدامین فلق گام نهاده‌اند .
که خاك منظومه‌ها
سرشت کوچه‌های دیماه را
در یادگاه خویش
به پاسداری نشسته‌اند .

*

وقتی که در بوی دفینه‌ی ساحل
تمام چشمه‌ها خشکیدند .
ما ، اشتیاق شاخه‌ها را
به دست مومیایی‌ی قرن
سپردیم .

*

در وسعت جزیره‌ها می‌توان خاموش نشست
و در پناه توفانهای بی‌صدا
از ستون استوایی‌ی بادگذشت .

در ترکش قبیله‌ام

در بغض دستانم
کبوتری به غروب سفر می کند .
و همهمه‌ی سکوت برج
رهروان کوچه‌های شهر را
به صبوری‌ی دشت‌های لوت
می کشاند .
ای آلاله‌های فرصت باران
در ترکش قبیله‌ام
کمان شکسته‌ای / گریه می کند ،
آن همسفر پای بسته‌ی سالهای دور
قلیان شکسته‌ی خود را
در چه جای بیغوله
به ارث
نهاده است !؟

در مهلت بنفشه‌های صبحگاهی

در طرح دستانت
هزار « بادیه »
به‌آتش نمرود
سلام خواهند گفت.
دزدمونای من !

دستمالهای خدعه را
در مهلت بنفشه‌های صبحگاهی
به آتش دستانت
خواهم سپرد .
که بیمـاران انگشتری‌های واسطه
خنده‌ی سرد آتشکده‌های زرتشت را
از پهنه‌ی اندیشه‌های پژمرده
برهانید .

*

وقتی وصول ستاره‌های صبح
رنج دو صد حماسه را
بر دوش می‌کشد .
دزدمونای من
بگذار
در بیقراری‌ی این باغ پرشکوفه
هزاره‌ها را
به میهمانی‌ی چشمانه‌ی سپاسمندم
دعوت کنم .

باکودکان ساحل سرگیجه

به : حمیداله مؤمنی

با من بیا
که تا انتهای افق
غبار پنجره را
در آستانه‌ی نسترن‌های باغچه
رها خواهم کرد .

و از خواب قطبی
هوای رویش دوباره را
بر مدار خسته‌ی این راه ط
و
ل
ا
ن
ی
بسیج خواهم گفت .

*

از من مپرس
که چین‌های پیشانی‌ام
از کدامین سیراب
تشنه
باز گشته‌اند .
پای افزارت را بپوش
و بی‌آنکه سخنی بگویی
آرام -
از میان کوچه‌ها بگذر

و خواهی دید:
که شانه‌هایت
از اندوهی ناگزیر
سنگین خواهند شد.
و مرا بیاد آر
که از خواب قطبی‌ی خود
برایت چه‌ها گفته‌ام.

*

با کودکان ساحل سرگیجه
ای اهتمام اندوه!
از درد «چلتوکزار [۱]» های پر «گرزه [۲]» ی جنوب
چه گفته‌ای؟

*

من شوق صبح صادق «شب چره» را
دیدم.

---

۱ ـ چلتوکزار: شالیزار. برنجزار
۲ ـ گرزه: به‌کسر اول موش صحرایی

شبانه

(۱)

نسیم را می‌برم
و با خرجین پلاسیده‌ام
بر روی خارا سنگوای دیرسال
ستارگـان را
به هماغوشی می‌طلبم .

(۲)

تنم که بوش عرقهای شبانه را
در حافظه‌ی خود دارد
«چار دره [1]» ی مخوف را
نشان می‌دهد
و یادهای کودکی
ستون فقراتم را
به کوههای پر برف سرحد
می‌فروشند .

(۳)

در کجای این کویرستان
مومیاگری میتوانم یافت ؟
که خرجین پلاسیده‌ام را
بدو بسپارم .

(٤)

دیروز برای بنفشه‌های باغچه‌ام گریستم :

---

۱ - چار دره : یکی از دهات بهمنی نشین

یاد

پرسه زنان به کوچه‌ای رفتم
تا بر گریه‌ی سی سال قبل کودکی گوش کنم
که هرگز
فریادش
رساتر از یك گنجشك نبود .

*

اندوه پیرمردی
که دود قلیانش
از دریچه آویزان بود :
بر چهره‌ی عبوس رهگذری حك شد .
و من دل شکسته‌ام را بر گور گریه‌های زنی نهادم
که ، به اشکال ابرهای پاییزی
دل باخته بود .

۴ـ اسطوره از ساحل کامکاری

(۱)

تو از نگاه مرثیه
خطوط بنفش را/میخوانی
و دختر کولی
« پرلود » داغ را

به فضای آبستن
هدیه می‌کند .

(۲)

بر دامن خواهرم ، گلی سبز می‌شود ،
تا التزام شنهای ساحل خلیج را
در سکوت راه / باکره به‌بیند .

(۳)

چشمان ستاره‌ها سرخ است
مانداب را
باید
درون شیشه‌های الکلی
جا داد .

(٤)

از خلوت عریانم
به همهمه‌ی کندو خیره می‌شوم
بر گرده‌ی خزنده‌ای
تابوت لحظه‌ها تشییع می‌شود .

با تك زبان خود

به : صفرعلی رستم پور

آنك
غروب کدامین تپش بود
که به پایتخت عاطفه
می‌انجامید
نقابم را

به من
باز سپارید .
آنسوی طلایه
دیشب
برادرم
گریست
در لحظه‌های چتولی .
من ، باور کنید ، حرف من
اشراق جوی را
به درختان سالمند
پیوند می‌زند .
من‌الکنم
با تک زبان خود
فریاد می‌زنم

پیوند

در سایه‌ی انجیری
بر تابستان چیره می‌شوم
و «سبز قبا[1]» را
اگر
بر منش منتی هست
می‌پذیرم.

۱- پرنده‌ایست با پرهای سبز رنگ

*

پیوند دیرینه‌ایست

که «تبرقو[2]» ها را

بدینگونه

در «سیاه‌گل[3]» به پایداری

می‌خواند .

و خط استوا را

چنان جاذبه‌ایست

که افراهای تناورش

با عاشقانه‌ترین منظومه‌ها

هم بستر

شده‌اند .

*

اما :

بر مرگ خواهرانه‌ی «کویره[4]»

هرگز ندیده‌ام که چوپانی

۲- بوته‌ای در روستای دالان (در جنوب)   ۳ - تراسی است آبرفتی در همان روستا

۴ - بوته‌ایست که در جنوب می‌روید .

نی‌لبکش را
از اندوه سینه
بارور سازد .
و من می‌روم
که در سایه‌ی انجیری
صبحانه‌ام را
به عطر پونه‌ی وحشی
ببخشایم .

دیشب ....

دیشب آخرین پیاله‌ی باورم را
نوشیدم .
و از یال سپید اسبم
نگین رستگاری را
به دور افکندم .

دیشب ، که مردی
با دستهای برهنه‌اش
آسمان را ، از دو سوی افق
حصار می‌گرفت
و دعای تطهر می‌خواند .

*

میدانم ، هوشیاری در دهلیزهای منجمد
شلاق می‌خورد .
و غواص‌ها ، از خون شاعران
سیراب می‌شوند .
ولی ، برادرم ، در زندان یقین صادق خود
به دنبال کدام سنه‌ی گمشده
داربست تحمل را
به‌پا می‌دارد .

در خوف دریا

درخوف دریا
شبانگاهان
ساحل
غرور ما را تحویل می‌گرفت .
و افسانه‌ی پریان

اندیشه‌ی سمجی بود
که موزیانه
خواب ما را
برسندان صخره‌ها می‌کوفت

*

حماسه هیچوقت واسطه‌ی روسپی خانه نشد.
اما ، در حصار خویشتن‌داری
گدای پلشتی بود :
که همراهی‌ی برادر را
در ترازوی اعتماد می‌سنجد

*

در خوف دریا
شبانگاهان
چشم انداز ما
- سیاهی -
تا دیواره‌ی قاف بدرقه می‌شد.
و انتظار سیمرغ
خواب عقیمی بود :
در هوای مه‌آلود ساحل ...

منتشر شد :

زخم الماس : مجموعه شعر : حمزه موسوی پور

بها : ۴۰ ریال

تهران : خیابان شاه‌آباد ـ جنب سینما حافظ ـ شماره ۲۲۴

انتشارات ارغنون